

دیالکتیک تنهایی؛

شادی آریاوند

یکشنبه ۶ تیر ۱۳۸۹ - ۲۷ ژوئن ۲۰۱۰

پاهایم را می اندازم روی میز و سیگار را آتش می زنم، می روم در
حجم خالی خیال که حتماً وقتش رسیده.
سکوت در فضا می چرخد و من را نعلبه تنهایی می کند، چه اغوا یی می
کند این سکوت!
هرگز مجال تجربه سکوت، تجربه شنا در فضای خالی ذهن را داشته
ایی؟

دو قدم به چپ یک چرخش به چپ یک خواهش از چپ و در نهایت بی باوریم
سقوط به راست

سکوت صادقانه خیانت کرد و رفت!

حیاط پر از آدمهای بی تاب شده عجیب محو قشقرق مادرم شده ام ،
کمتر خودخواه می شد اما کنون فقط برای امتیازی که من دارم و او
زنده است شیون می کند.

مادر من تو را بهتر می بینم، دلم که نه روحم شور می زند، کاش می
شد شانه هایش را می گرفتم و تکانش می دادم شاید احساس حماقت از
فکرش می افتاد.

مادر بس کن.

بگذار بروم به کشف اسرار جدید ، نخواه که بچسبم به نیاز تو، به
گریه های تو که از سر ناچاری است نه تفکر، بگذار بروم شهوت پرواز
در من لبریز است ... بگذار بروم... سکوت کن بیاندیش.

همه اش ساز مخالف ، دنگ دنگ دنگ

دهنت را ببند و گم شو

دهنم را بستم و گم شدم

اما جلوی این ذهن سیال کوفتی را نتوانستم بگیرم

من گم شدم!

من در تن زیبای آن دریاچه مهربان گم شدم، جا ماندم شاید بهتر
باشد،

اما افکارم چسبید به تو و همه جا دنباله ات گشت ، من سپرم را
برای هر چه هوایی بود انداختم و فریاد زدم : آتش!!

زمزمه کرده بودم بیایید و نترسید که من تسلیمم و اولین قدم به

سوی پرواز را برداشتم

من با افکارم سیال در هوا رقصیدم و رقصیدم اما تو با ایدئولوژی
من رفتی در قعر دریاچه

من در دریاچه غرق شده ام و تو در ایدئولوژی من مردی
نمی دانم ... نمی دانم... در کدامین ماه ها جا ماندی؟ بیست و پنجم
شهریور ماه؟ بیست و هشتم مردادماه؟ یا در بیست و دوم بهمن ماه
رکب خوردی؟!

در کدامین سالها واقعیت را جواب کردی
و رفتی دنبال باورهایی که زورچپانت کرده بودند
اما از پشت عینک من تمام باورهای دنیا مقدس بود
ولی باور کن با سرعتی که دنیا می تازد جا مانده ای
شاید چرخش زمین به دور خودش شدت گرفته است
از اینرو است که ما دچار تهوع مصنوعی یا یاس فلسفی چارقند پوش می
شویم

اما تو...

تو که باور زندگی ات شد تئوری های من که نعشش روی آب باد کرده
بود

باید بین راحتی و آسایش یا جستجوی واقعیت یکی را انتخاب می کردیم
و ما درست است همه ما در تبرئه مسوولیت از خویشتن تنها گفتیم :
"این طور شد"

این طور شد؟ از تو دزدیدند و تو فقط می گویی اینطور شد
بهترین هم باورانت سینه کش دیوار...

چه می گویم؟؟؟ راست می گوید اینطور شد

اما گمانم در خواب دیدم که شناخت با رنج به دست می آید
اما ما تا به سرخط شناخت می رسیدیم به خواب می رفتیم و هنوز که
هنوز است در خوابیم

گاهی با خودم می گویم حتما قصور از من است که گرفته بودمت قلم
دوش ، تا فکر کنی روشنفکری

شاید من نتوانستم "اینطور شد" را به "ما اینطور می خواستیم" در
بأورت ترجمه کنم

شاید برای همین توانایی ات در مقابل اینطور شد ناتوان شد
عقیم مانده ای ... بعد از چند بار شکست آدمیزاد شرطی اخته می شود
خیلی می خواستم می توانستم وقتی پلاکارد روشنفکری را می انداختی
به گردنت، پکی به پیپت می زدم و درباره محرومیت های خواهرت حرف
می زدم که تنها جرمش زن بودن بود و هست

و اینکه تو می توانی حرف بزنی اما در حجم خانه شما او مجبور است
خفه بماند

اما سکوت می کنم ... بخاطر دلم ... بخاطر رفاقتمان که این چارپایه
غیرت را محکم چسبیده ام تا تو با لگد محوش نکنی
راست است ، درست می گویند حق با همه شماست خود من هم از خودم به
ستوه آمده ام از من بالا بروید من خودم را بالا آورده ام
کلاه بوقی را در نهایت سرت می گذارم و می گویم: "چرا هوووو نمی
کنید؟"

مرا با طراحی
تو را با نقالی
باید به گلوله بست که بستند
گناه من چیست؟ من فقط به انسان معتقد بودم و هستم، اعتقاد به
انسان یعنی اعتقاد به آزادی یعنی آزادی تفکر، آزادی بیان، آزادی
انتقاد و مخالفت
به ظن من تو تنها در زمانی آزادی را لمس می کنی که دستهای خواهرت
از آن کوتاه نشود
پیغمبر تنها چیز با ارزش دنیا برای من آزادی بود همان چیزی که
پدرم به آن می گفت: "پدر سوخته بازی" و مادرم با نگاهی از من تشکر
می کرد

می دانی روشنفکری در فرهنگ ما تبدیل به مبارزه نشده بود
گاهی اوقات مبارزه عین تسلیم است
چیز زائیده اعتقاداتمان

هنگامی که چیزی درست می کنی همه جا دنبالش می گردی، می شوی ولگرد
دست ساز خودت

باورت را بزک کردی و فرستادی به جنگ زمان ، زمان به دنبال جریان
خودش بود و کاری به قد کشیدن نافرمانی نداشت، می خواهم کنار
گوشه‌های تمام باورها را پاره کنم اما می دانی صدای اعتراض یک
روح زیاد خوشایند نیست

چه فرهنگ بی رحمی است فرهنگ مشرق زمین، حتی وقتی مرده ای هم باید
ملاحظه کنی!!!

وقتی با هم رفتیم کنار دریاچه زانو زدیم از آن منظره هایی بود که
انسان به خاطرش باید زانو می زد و تشکر می کرد
منظره بوی آزادی می داد برای همین وقتی جلبکها به موهایم چنگ
زدند دستشان را گرفتم تا مبادا پشیمانی به بار بیاورند و رهایم
کنند

دیگر نمی خواستم به آن دنیای بالای لعنتی برگردم هنوز یک عالم آدم
قلم دوش من بودند و من دوست داشتم از آن پایین فریاد بزنم: "هنوز
هم فکر می کنید نفسم از جای گرم بلند می شود؟!"، "هنوز هم فکر می
کنید از بالا به شما نگاه می کنم؟!"

اگر می دانستید این پایین چه لذتی دارد حتما برای مردنم هم انگلی می ساختید

قهرمان واقعی را باید از مقاومت طولانی اش شناخت اما من هیچ وقت قهرمان نبودم برای همین آن پایین فقط چند دقیقه دوام آوردم وقتی در تمام عمرت هوای تازه خواسته باشی قدر آب را بیشتر می دانی اما صبر کن... به آب نزن... شنا بلدی؟! می دانی چطور از اکسیژن آب استفاده کنی!!؟ من هم راه استفاده اش را نمی دانستم برای همین به موقع مردم درست سر پنج دقیقه چه زیبا!

کسی که به موقع زندگی کند به موقع هم می میرد همین شد که وقت نسوزاندم ، هرچند در کشور من سوخت فراوان است اما مثل اکسیژن در آب یا اورانیوم لابلای گسل ها کسی راه استفاده اش را نمی داند گدا دست ، چشم به کمک اجنبی مانده ایم ولی من آخرین رسالت زندگی ام را انجام داده ام، به موقع مردم کاش مادرم گریه نمی کرد

هیچ آدمی به اندازه زمانی که می میرد حرف نمی زند هرچند مرده ها برای همیشه لال می شوند، این زنده ها هستند که به جای آنها حرف در می آورند

اما تو به جای من چه گفتی؟

یکسال تمام سیاه تنت کردی و بر سرت زدی، اینجا هم به من ظلم شد هزار بار بیشتر گفته بودم از سیاه متنفرم

اما نمی دانم چطور یکباره از نعش بادکرده من قهرمان ساختید منی که فقط پنج دقیقه ... پنج دقیقه ... مقاومت کردم درحالیکه مادرت یک عمر برای احقاق حق اش مقاومت کرده است

مادر خواهش می کنم دنبال من ندو بگذار مرده ها را مرده ها دفن کنند

روزی که سوال هواپیمایم کردی تا به جایی برسم تا از خودی رنج نکشم به تو گفتم: "رنج همه جا هست"

اما اکنون به تو می گویم ؛ تا وقتی زنده ایم مرگی وجود ندارد و هنگامی که مرگ آمد ما دیگر وجود نداریم

مادر زندگی را جدی نگیر کسی از آن زنده بیرون نیامده و طوفان خنده ها ...

رنج است که با ما به دنیا می آید ، برای هر کدامان شکل خودش را دارد ، اما خوشبختانه با ما نمی میرد لباس نو می پوشد و می رود سراغ تازه وارها

اما؛

مادر
اگر اینجا واقعا رنجی نباشد من چطور بفهمم که از آرامش سر مست
شده ام؟!

تقدیم به روح خالق ماهی سیاه کوچولو
که جنازه اش بر رود ارس باد کرده بود

27 خرداد - هانوفر